

وقتی پرنده شدم...

را راضی نمی کرد او آرزو داشت خودش یک پرنده باشد. جینو آنقدر به این آرزو فکر کرد تا بالاخره به آرزویش رسید.

جینو پسر بچه ای بود که عاشق پرنده ها بود و پرنده های زیادی پیش خودش نگهداری می کرد. اما فقط زندگی با پرنده ها او را راضی نمی کرد او آرزو داشت خودش یک پرنده باشد. جینو آنقدر به این آرزو فکر کرد تا بالاخره به آرزویش رسید.

جینو با تعجب دید که یک پرنده شده است. پرنده ای با دو بال قشنگ و پرهای رنگارنگ و زیبا. جینو پرهایش را باز کرد و به آنها نگاه کرد. پرهای او واقعی بودند. جینو بالهایش را تکان داد و کمی از روی زمین بالا رفت. باورش نمی شد او واقعا پرنده شده بود و می توانست پرواز کند.

جینو با خوشحالی زیادی پر زد و پر زد و رفت وسط آسمان آبی. پر زدن وسط آسمان کمی خسته کننده بود اما اصلا مهم نبود چون خیلی کیف داشت. جینو هی بالا رفت و پایین آمد روی شاخه های درختان نشست روی گلها و چمن ها پرواز کرد و خلاصه غرق در شادی و خوشحالی بود. ولی بالاخره گرسنه شد و مجبور شد برای پیدا کردن غذا روی زمین بنشیند. جینو چند دانه پیدا کرد اما هنوز دانه ها را نخورده بود که در دام آدمها افتاد.

جینو هنوز از پرنده بودن لذت کافی نبرده بود که داخل قفس افتاد. میله های قفس برای جینو مثل ستونهای بزرگ و محکم بودند. جینو خودش را به میله های قفس می زد و در چند دقیقه ی کوتاه صد بار دور قفس گشت اما هیچ راه خروجی پیدا نمی کرد. جینو داشت از غصه دیوانه می شد. اما مجبور به تحمل کردن بود.

جینو بعد از یک عالمه تلاش به این نتیجه رسید که به قفس عادت کند و دیگر به پرواز فکر نکند. این طوری خیلی زود زندگی برای جینو خسته کننده و غم انگیز شد. حالا جینو آرزو داشت که ای کاش یک انسان بود و اختیارش دست خودش بود. هنوز از این آرزو چیزی نگذشته بود که جینو از خواب بیدار شد.